

سهم ما از جنگ



دستانی پراز هدیه برای بچه‌ها می‌آمد و ساعت‌هایی وقفه با آن‌ها بازی می‌کرد. بچه‌ها نیز چنان به پدر وابسته شده بودند که دل‌کندن از او، هر بار دشوارتر از قبل می‌شد. در نبود جواد آقا، مریم خانم نیز دست از تلاش بر نمی‌داشت. او علاوه بر خیاطی که برای گذران زندگی‌شان بود، هرکاری از دستش برمی‌آمد برای کمک به جبهه انجام می‌داد تا سهم خودش را در این راه ادا کرده باشد.

حلیمه صفدری، دختر شهید که تا این لحظه گفت‌وگو در سکوت به حرف‌های مادرش گوش می‌دهد، به میانه حرفش می‌آید و با لبخندی بر لب می‌گوید: خوب یادم است مادرم آن زمان، تین ۱۷ کیلویی حیوانات را به خانه می‌آورد و پاک می‌کرد تا برای جبهه بفرستند. در روز هم چند ساعتی به مسجد می‌رفت تا به خانم‌های مسجدی کمک کند.

وقتی جنگ شروع شد، جواد آقا با چشمانی پراز شرم و عشق گفت «مریم جان... می‌دانم تا به حال، بار سنگین زندگی را به دوش کشیده‌ای. اما این بار، دلم می‌خواهد به جبهه بروم. شرمنده توام... بدان که هر ثوابی که داشته باشد، نصیب تو هم می‌شود.»

مریم اینجای صحبت که می‌رسد، مکث می‌کند و آهسته اشک‌هایش را پاک می‌کند؛ انگار خاطرات جواد از مقابل چشمانش می‌گذرد. پس از اندکی سکوت ادامه می‌دهد: او رفت. ابتدا به عنوان نانوا در جبهه خدمت می‌کرد. همه به او می‌گفتند «با این هشت بچه کوچکی که داری، بهتر است به خط مقدم نروی.» اما جواد گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و می‌گفت «من هم مانند دیگران برای دفاع از این آب و خاک آمده‌ام.»

هر بار که برای مرخصی به خانه می‌آمد، گویی عید بود. با

می‌دانستم خبر شهادت را آورده‌اند

چنان غرق افکارش شده که ناگهان خود را در میدان شهدا یافت. با آن دلشوره، نتوانست خرید کند و با دستان خالی بازگشت. وقتی بچه‌ها پرسیدند شیرینی کو، فقط گفت مغازه بسته بود.

او تعریف می‌کند: با آن دلشوره‌ای که داشتم برای آنکه بچه‌ها از پدرشان نپرسند، مشغول نماز شدم. ناگهان، صدای زنگ در حیات پیچید. بچه‌ها با شتاب در را باز کردند به این امید که باباست، اما به جای پدر، دو روحانی ایستاده بودند و سراغ مرا گرفتند. نمازم را تازه تمام کرده بودم، خود را به در رساندم. با دیدن آن دو، یقین کردم خواب دیشب پیامی داشته است. آن‌ها اول گفتند جواد مجروح شده است، اما می‌دانستم برای خبر شهادت آمده‌اند. دیگر تحمل نکردم. صدای شیونم بلند شد و با گریه‌های من، بچه‌ها هم متوجه شهادت پدرشان شدند. روز بعد تحویل سال ۱۳۶۱، به معراج شهدا رفتیم و پیکر جواد را تحویل گرفتیم. ۴۳ سال از آن روزها می‌گذرد. مریم خانم یکی از فعالان بسیجی محله ایثارگران است و در تمام برنامه‌ها شرکت می‌کرد و پای ثابت برنامه‌های فرهنگی بود. اما دو سال اخیر به خاطر مشکلات قلبی‌اش بیشتر در خانه می‌ماند و استراحت می‌کند.

او اواخر بهمن سال ۶۰ بود. جواد آقا صفدری، برای مرخصی به خانه آمده بود تا چند روزی را در کنار خانواده بگذراند. بچه‌ها، با دیدن پدر، ذوق زده شدند و خانه پراز شور و شوق بود. چند روز بعد، جواد آقا خبر داد که باید به جبهه برگردد. بچه‌ها خیلی ناراحت شدند. سال نو نزدیک بود و همه آرزو داشتند او کنار سفره عید همراهشان باشد.

مریم خانم، با چشمانی غم‌آلود، تعریف می‌کند: هر چه اصرار کردیم که تاپس از عید پیش ما بماند، گفت نمی‌شود. اما قول داد قبل از تحویل سال به خانه بیاید. او همیشه به قولش وفادار بود. بچه‌ها روز شماری می‌کردند، با این امید که پدر تا پیش از سال نو بازگردد.

شب قبل از عید، مریم خوابی دید که آرامشش را برهم زد. در خواب، جواد به او گفت «من باید بروم. سعی کن صبر حضرت زینب (س) را داشته باشی.» این کلمات، دلشوره‌ای شدید در وجودش ایجاد کرد.

صبح روز عید، خانه‌شان در محله ایثارگران آماده تحویل سال بود. بچه‌ها منتظر پدر بودند و مریم بی‌قرار بود. برای فرار از این بی‌قراری، بهانه کرد که می‌رود برای بچه‌ها شیرینی بخرد. اما در راه،



آخرین نامه پدر

هفت روز از مراسم گذشت، اما میهمانان هنوز در خانه بودند. پستیچی نامه‌ای برای‌شان آورد: حلیمه آن را گرفت. نامه‌ای از پدر. حلیمه، با تعجب، با خود گفت «پس کسی که به خاک سپردیم، پدر نبود؟» به پشت بام رفت و نامه را باز کرد. درونش ۹ کارت پستال بود، هر کدام برای یکی از فرزندان، و یکی هم برای همسرش: تبریک‌های عید از سوی پدر.

حلیمه نامه را پنهان کرد تا پس از رفتن میهمانان، به مادر نشان دهد. این آخرین یادگاری از پدر بود.

عشق حلیمه به پدر، چنان عمیق بود که در نوجوانی، به پاس زنده نگاه داشتن یاد او، کتابی نوشت با عنوان «آخرین وداع». این کتاب، روایتی است از عشق، ایثار و وداعی که هرگز پایان نیافت. حلیمه خانم در این کتاب تمام خاطرات کودکی‌شان با پدر را به قلم تحریر درآورد و در هزار نسخه به چاپ رساند. سادگی این کتاب در بیان احساسات سبب شد تا حلیمه برنده سفر زیارتی حج شود.

